سعيد، آن توسن يال‌افشان

آدم گاهي از ديدن بعضی آدمها پشيمان مي‌شود. وقتي مي‌بيند كه چقدر كوچك و حقير هستند. يك چيزي درون آدم مي‌شكند. خود آدم احساس حقارت مي‌كند. دلش نمي‌خواهد هيچ انساني را اين‌قدر تنگ نظر و كوتاه‌بين ببيند…

اما گاهي هم حسرت ديدن «آدم»ي به‌دل مي‌ماند. يك تصادف، يا نمي‌دانم يك بد شانسي، آدم را براي هميشه مغبون و حسرت‌زده مي‌كند. چرا نشد او را ببينم؟ چه مي‌شد كه ساعتي با او مي‌بودم و گپي مي‌زديم. بعد هرچه پيش مي‌آمد مهم نبود. و بعد امان از آن موقع كه يك خميني پيدا شود و او را آن‌چنان بربايد كه توفان، شقايقي را. داغش براي هميشه به‌دلت مي‌ماند. بعد هروقت كه خيلي دلت پر شد و خواستي بغض كني يا فرياد بزني يا بالاخره كاري كني ياد او مي‌افتي و آهي مي‌كشي. ساعتي را با او به‌سر مي‌بري و شكوه و شكايتي مي‌كني: ببين سعيد چه دارند مي‌كنند؟ به‌اسم شعر، به‌اسم هنر، به‌اسم ادبيات، ببين سعيد! سر از كجا درآورده‌اند؟ باورت مي‌شود؟ مي‌بيني؟

سعيد (سلطانپور) يكي از اين آدمهايي است كه علاوه برداغ، هميشه، حسرت ديدارش را داشته‌ام. بيرون از زندان كه نشد. در زندان (زمان شاه) هم، او به بندي رفت و من به بندي و يا برعكس من در بندي بودم و او در بند ديگري و نشد كه از نزديك آشنا شويم. حتماً كم سعادتي من بوده است. اما به‌هرحال دوستش داشتم و دورادور رعايت حرمتش را براي خودم افتخار دانسته‌ام.

سعيد شجاع بود و متعهد. نترس و پرشور. شوريده و شورآفرين. اما قبل از هرچيز غيرتش آدمي را تكان مي‌دهد. شاعري كه آدم وقتي به‌شعر يا زندگي و حتي مرگش نگاه مي‌كند قد مي‌كشد. آدم را بزرگ مي‌كند. شعر هم با او حرمت مي‌يابد. با او آدم شعر را بيشتر دوست دارد. هروقت به‌عكسش، به‌خصوص عكس تيرباران شده‌اش، نگاه مي‌كنم حرمت شعر برايم دو صد چندان مي‌شود. از هركلمه و واژه‌اي شرمنده مي‌شوم.

دليل ارادت من به‌سعيد هم بسيار روشن است. صداقت او در كردار و رفتار است. من بيش از آن‌كه به‌شعر او و يا كارهايش در زمينة تئاتر توجه داشته باشم به ارزشي فكر مي‌كنم كه او خلق كرد. و گوشم را بسته‌ام به خرافه‌اي كه البته چندان هم صادقانه نيست. خرافه‌اي كه مستقيم و غير مستقيم مي‌خواهد به ما حقنه كند كه شعر او شعار است. يعني كه چيزي است جداي از دنياي ادبيات و هنر. در برابر چنين خلط مبحثي هميشه از خود پرسيده‌ام آيا هدف اصلي كساني كه سعيد و خسرو(گلسرخي) و امثال آنها را از متن ادبيات معاصر مي‌رانند بازكردن راه خودشان براي تن دادن به سكوت و تسليم نيست؟ روانشناسي چنين «گوهرناشناسان»ي بسيار قابل تأمل است. بي‌ترديد مي‌توان سعيد را نقد كرد و هرعيب و ايرادي به‌او گرفت. بحث اصلي اين نيست. كدام نويسنده و شاعري را نمي‌توان نقد كرد؟ راقم اين سطور همواره سعيد را به‌خاطر برخورد انقلابيش در انتخاب خط مشي سياسي و اعتقاد عميقش به‌مبارزة مسلحانه، تحسين كرده است. شور انقلابي سعيد در اين زمينه مثال زدني است. خوبيش هم اين است كه اين شور با سرنگوني شاه فروكش نكرد. شعله‌ورتر شد. آخرش را هم كه ديديم. اما در عين حال در برخورد با شعر سعيد همواره آرزو كرده‌ام كه اي كاش مرزبندي هنري و ادبي خود را مانند خط مشي سياسيش با فرصت‌طلبان روشن و مشخص مي‌كرد. اگر سعيد موفق به اين‌كار مي‌شد مطمئناً هم شعرش عمق بيشتري مي‌يافت و هم بهانه از دست «خالي‌بندان» گرفته مي‌شد. اما بحث متوليان «شعرناب» توجيه است. توجيه كردار و رفتار خودشان. شخصيت والاي امثال سعيد آن‌چنان تثبيت شده كه كسي نمي‌تواند با آمال و انديشه‌ها و عملكرد سياسي و صداقتش در بيفتند. ناگزير جز بهانه‌گيري چيزي باقي نمي‌ماند. تنها در مورد او هم نيست. در مورد گلسرخي هم همين‌طور است. در مورد ساعدي هم همين‌طور است. نمي‌دانم به نظراتي كه همين امسال در مورد ساعدي دادند توجه كرده‌ايد يا نه؟ بالأخره شخصيت ساعدي طوري است كه حتي رژيم آخوندي هم مجبور مي‌شود تن به برگزاري «هفتادمين سالگرد تولد»ش را بدهد. همين رژيمي كه شاهد بوديم چه حرفها عليه او زد و چه كارها كه براي لكه‌دار كردنش انجام نداد. اما وقتي كه اين قبيل ترفندها بي‌ثمر مي‌شود مجبورند طور ديگري عمل كنند. و اين است كه از ساعدي چهرة يك نويسندة «نااميد و تلف شده در غربت» ارائه مي‌دهند كه استعداد عظيم خود را در مسير سياست برباد داده است. تقريباً در هيچ‌يك از اين نقدها و اظهارنظرها حتي اشاره‌اي به مقالات ساعدي در نشريه شورا نيست. اصلاً انگارنه‌انگار كه چنين مقالاتي را ساعدي نوشته. حداكثر اين كه از او به‌عنوان نويسنده و نمايشنامه‌نويسي كه شاهكارهايش را در سالهاي قبل خلق كرده و پيش از اين‌كه مرگ فيزيكي به‌سراغش بيايد ديگر تمام‌شده تجليل مي‌كنند. به‌عبارت ديگر يعني درست مثل آن‌چه كه در مورد امثال سعيد مي‌كنند. به ساعدي ايراد مي‌گيرند چرا وارد سياست شده. زيراكه خود به‌خوبي مي‌دانند جايگاه ادبي و هنري ساعدي غيرقابل گفتگو است. به سعيد ايراد مي‌گيرند كه شعرش شعار است. درحالي‌که هويت اصلي ساعدي در عملكرد اجتماعي و سياسي او بارز است. چهرة متمايز ساعدي در دفاعش از مبارزه مسلحانه و در ياوري و همسنگري با مجاهدان و مبارزان راه آزادي مشخص مي‌شد. كما اين‌كه هويت سعيد سلطانپور هم در شمايل فدايي‌خلق بودنش خودش را نشان مي‌دهد. حال شما امثال سعيد و خسرو، و در همين طيف امثال ساعدي و شاملو و فروغ، را از ادبيات معاصرمان بگيريد چه چيزي جز كافه‌نشيني و از جيب اين و آن خرج كردن برايمان باقي مي‌ماند؟ و روشنفكرانمان، به قول فروغ، آيا چيزي جز «جنازه‌هاي ملول و ساكت متفكر و خوش برخورد و خوش خوراك» خواهند بود؟

و راستي آنها كه رفتند و سكوت كردند و به«شعرناب» خودشان رسيدند چه گلي برسر مردم و ادبيات و حتي خودشان زدند؟

به سعيد بازگرديم. در زمانة او(در دو ديكتاتوري شاه و شيخ) حرف‌زدن و اعتراض كردن جوهري مي‌خواست كه هركسي نداشت. به‌اين اعتبار سعيد فرزند زمانة خودش بود. سنت‌شكني راهگشا. معلمي كه به‌بسياري هم‌چون من كه در آن‌روزها جواناني از گردراه‌رسيده بوديم آموخت كه شعر و ادبيات و هنر سلاح است. سلاحي كه آگاهي شليك مي‌كند و بسته به شرايط گاه وجه اين آگاهي سياسي است و گاه فرهنگي. رنگ و شكلش هم بسته به زمانه دارد و خود هنرمند كه چه تشخيص مي‌دهد و چه صلاح مي‌داند. اما به‌هرحال حفره‌اي نيست براي در رفتن از «اعتراض»ي كه وظيفة هرروشنفكر است. اعتراضي كه اگر نشود ننگ سازش مثل خوره‌اي جانكاه آدمي را مسخ مي‌كند. همان‌طور كه ياران نيمه‌راه به‌همين مصيبت گرفتار آمدند. نگاه كنيد به‌ آنها! به‌تصوير تيرباران شده سعيد هم نگاهي بيندازيد! شعر واقعي را در كدام مي‌بينيد؟ شعر را در كجا جستجو مي‌كنيد؟

او برخلاف «همرهان سست عناصر» از هربار زندان رفتن و شكنجه شدن سرمايه‌اي نيندوخت براي خودش. صميمي بود و اعتقاد داشت كه بايد به‌عنوان يك عصب بيدار و حساس واكنش نشان دهد. بايد به اختناق و سركوب و شلاق و داغ و درفش «نه» بگويد. مهمتر اين كه نبايد خود را از پيشتازان ميهنش (كه او آن را در سازمان چريكهاي فدايي خلق يافت) جدا كند. البته براي روشنفكر جماعت فتنة تئوريك كنار كشيدن از اين مسائل بسيار است. در اين كوتاه قصد پرداختن به اين مسائل را ندارم. فقط اشاره كنم كه مي‌توان دربارة دشواريهاي كار او براي خلق ارزشهايي كه در آن زمان بيگانه بود بسيار نوشت. اما يقين دارم بيشترين قسمت سختيها و دردناكترين رنجهاي او نيشها و تيرهايي بود كه از دوستان نيمه‌راه يا مدعيان پرمدعاي همكاري خورد. همانها كه نه تنها در ميانة راه آرزوهاي طلايي را فراموش كردند كه اكنون با قاتلان و آمران شكنجه و تعذيب چپ و راست عكس مي‌گيرند. و شرم ندارند از اين كه نام خود را روشنفكر و هنرمند بگذارند.

چندي پيش كه مطلبي درباره مسخ فرهنگي يكي از مدعيان همسنگري با سعيد را مي‌نوشتم بسيار دلتنگ شدم. تاريك شدم. دلگير از همان حقارتهايي بودم كه اول نوشتم. بعد ساعتي با خودم حرف زدم و سعي كردم خودم را «خر» كنم. يعني كه آرام كنم. نشد. دل پري داشتم. عزيز ناشناسي برايم نوشته بود: «دردمندی دل دردمندت جگرسوز است» شرمم شد. ياد سعيد افتادم. شكوه كردم و شكايت بردم. سعيد با همان چشمان نجيبش نگاهم مي‌كرد. من هم برايش گفتم. گفتم و گفتم. او ساكت بود و رفت. من هم بلند شدم رفتم. نمي‌دانم اتفاق بود يا چيز ديگر به آرشيو نشرية مجاهد سري زدم. نشريه مجاهد شمارة498 تير ماه79. خاطرة يك رزمندة ارتش آزاديبخش دربارة او را پيدا كردم. خواندم و گفتم نقلش كنم تا بي‌غيرتها، نه از ما، شايد كه از او خجالت بكشند و دست قاتلانش را اين‌چنين نبوسند. نوشته بود: «اول تيرماه سال60 پس از تظاهرات(30خرداد) به‌دنبال كسب خبر به‌همه‌جاي تهران سر زدم. انبوهي از مردم جلو پزشك قانوني جمع شده بودند. خانواده‌هايي كه 2روز بود از عزيزانشان خبر نداشتند، وامانده از همه‌جا، سري به‌آن‌جا مي‌زدند تا اثري از گمشدة خود پيدا كنند.

پيرمردي كه متصدي صدازدن اسامي شهيدان بود، نام شهيد يا متوفي را مي‌خواند تا بستگانشان براي تحويل‌گيري اجساد مراجعه كنند. در اين ميان ناگهان تابوتي بالا آمد كه به‌جاي يك جسد، 4جسد را روي هم ريخته بودند. پيرمرد نام دو ‌نفر آنها را صدا زد: سعيد سلطانپور! و…

باورم نمي‌شد، اما حقيقت داشت. نام او چندين‌بار تكرار شد، اما كسي براي تحويل‌گيري جسد نيامد. جمعيت به‌هم نگاه مي‌كردند و با نگاه به‌هم مي‌گفتند: «لعنت بر خميني جلاد»!

من و يك نفر ديگر رفتيم جلو. عكسش را هنگام كانديداتوري اولين‌دورة مجلس پس از انقلاب ديده‌بودم.از موها و فرم صورتش، او را شناختم. بر سينه‌اش اسمش را نوشته بودند. تابوت را برداشتيم، اما هنگام پايين‌آوردن، به‌علت سنگيني، از دست پيرمرد رها شد و پيكر شهيدان بيرون افتاد. روي بدن سعيد اثر هفت گلوله بود. پشتش هم در اثر شكنجه سياه شده بود»

در ادامه. شعر رودخانه پويانش را خواندم. روشن شدم:

همپای رودخانة سوزان

بايد

مثل حريق توفان

بر فرق کوه و دشت برانم

زخم برادران شهيدم را

بايد

مثل ستاره‌هايي خون افشان

روی فلات سوگوار بگردانم

بايد بغرم از جگر و

چون شير

با يالهاي خونين

در بيشه‌هاي خشم بمانم